دوفصلنامه علمی تخصصی اشارات
سال اول، شماره ۲، پاییز و
زمستان ۱۳۹۳

دگرگونی نظریه‌های حقیقت در فلسفه‌های قاره ای و تحلیلی قرن بیستم

محمد رعایت جهرمی
استادیار دانشگاه بین المللی امام خمینی

چکیده
فلسفه‌های قرن بیستم زیر دو عنوان مهم قاره ای و تحلیلی، دسته بندی می‌شوند. از سوی دیگر، تطابق، انسجام و عمل گرایی، شایع ترین نظریه‌های مطرح در تبیین کیفیت رابطه ذهن و عین، در قالب نظریه‌های صدق یا همان حقیقت می‌باشند. حال، اگر بخواهیم نظریه‌های حقیقت را در متن دو سنت بزرگ قاره ای و تحلیلی، ارزیابی کنیم، با دو سوال مهم مواجه خواهیم بود: اول اینکه با عنایت به واگراییِ انکارناشدنیِ جغرافیایی، تاریخی و محتواییِ سنن مذکور، در جهت تقریب آنها آیا حتی به کاربرد تعبیر تشابه خانوادگی نیز نمی‌توان امیدوار بود؟ آیا می‌شود با معیار سنت گرایان در رویکرد به دین، از معبر اشتراک معنوی، این دو جریان را دو اعتبار از حقیقتی واحد انگاشت؟ سوال دوم این است که آیا همین رویه در قبال نظریه‌های حقیقت، قابل اِعمال است؟ آیا رهیافت اندیشمندانِ دو سنت قاره ای و تحلیلی به مقوله صدق یا حقیقت، واجد هسته‌های مشترکی هست تا از رهگذر آنها بتوان هم دو سنت مذکور و هم نظریه‌های صدق در قرن بیستم را زیر چتر واحدی جمع کرده یا حداقل از اشتراک حداکثری آنها سخن گفت؟ چنین می‌نماید که تلاش در جهت یکسان سازیِ سهم ذهن و عین در نظریه‌های حقیقتِ قرن بیستم، مرزهای تطابق ارسطوییِ، بازنماییِ دکارتی و سوبژکتیویسم کانتی را که رویکردی دوآلیستی دارند، درنوردیده و انسجام و عمل گرایی را وانهاده است.

واژگان کلیدی: *حقیقت*، زبان، فرهنگ، فلسفه تحلیلی و قاره ای، انسجام، عمل گرایی، تطابق.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

۱. مقدمه

فلسفه‌های قاره‌ای (Continental) و تحلیلی(Analytical) دو جریان غالب در طول تاریخ فلسفه قلمداد می شوند که اگر در مقام تطبیق آنها برآئیم از سه منظر جغرافیایی، تاریخی و تئوریک قابل مقایسه اند. از جنبه ای می توان به لحاظ جغرافیایی و تاریخی هر یک از این دو جریان را در بستر مکانی و محدوده زمانی خاص، محدود نمود و از نقطه زایش آنها در قرون اخیر سخن گفت، هر چند که در تفسیری خاص می توان خاستگاه هر دو رویکرد را ادوار نخستین تاریخ فلسفه انگاشت. اما از منظر تئوریک و آکادمیک نیز با وجود رویکردهای متفاوت هر یک به مقولاتی چون فلسفه، علم، تاریخ و ...که زمینه ساز افتراق سنت تحلیلی از قاره‌ای می شود، می توان با تاکید بر مجموعه ای از دغدغه‌های مشترک دو رویکرد، به کاربرد اصطلاح تشابه خانوادگی میان آنها خوشبین بود. به تعبیری، دو زنجیره جریان ساز فلسفی یعنی تحلیلی و قاره ای، انطباق و همگرایی را برنمی تابند. گفتارحاضر، تلقی واگرایی این دو جریان را وانهاده و برآن است تا از رهگذر یکی از نقاط همگرا یعنی مفهوم حقیقت(Truth)، باب تطبیق و اشتراک را بگشاید. شایان ذکر است که نزد غالب اندیشمندان قرن بیستم، زبان به عنوان محصولی فرهنگی، ماهیتی اجتماعی و محاوره‌ای(Dialogical) داشته و اشتراکی بین الاذهانی (Intersubjectivity) را سبب می‌شود تا زمینه برای ارائه تصویری نو و متفاوت از *حقیقت*، در قلمرو اندیشه معاصر، فراهم گردد. اما جولان پست مدرنیزم، مدرنیته و آرمان خردباوریش را به حاشیه راند. نیچه و دیگر ساختارشکنان، هر یک از بعدی، به مدرنیته تاختند. اینگونه است که زمینه برای کثرت انگاریِ معرفتی و برنتافتنِ عینیت و اطلاق، مهیا می شود. رهیافت نیچه به این مقوله از رهگذر مفهوم چشمان دار است. یا به تعبیر بهتر و دقیقتر، چشم اندازهایی که در زمینه ای خاص خود، معتبر بوده و قابل اعتماد هستند. دیگر، تطابق و بازنمایی، بی معنا بوده و حقیقتی واحد و مطلق نیز، متصور نیست. دوقطبی انگاریِ برآمده از مدرنیته نیز در کانون نقادی امثال نیچه و ساختارشکنانی چون دریدا قرار داشت.

همین مواضع از سوی غالب اندیشمندان قاره‌ای و تحلیلی، دنبال گردید. آنها به زبان، صبغه‌ای محاوره‌ای می بخشند تا زبان خصوصی و تک معنایی، کنار رفته و از اطلاق فاصله بگیرند. آنها زبان را بازی مند دانسته و بازی را با اشکال و طرق زندگی، درهم می آمیزند. مبناگرایی را پس

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

زده و جویای معنا از دل کاربردهایی هستند که متکثرند. از این روست که در فراروی از نظریه بازنمایی یا تطابق، تحلیل و فهم نهایی را ناممکن می‌دانند تا اصلاً در بند معیار نباشند. معیاری که آرمان نظریه‌های *حقیقت* بود و اینگونه نسبیت را به جای اطلاق، می‌نشانند. نزد آنها، سوژه، برتری نداشته و خود را بر اعیان، تحمیل نمیکند تا از این رهگذر میراث مدرنیته یعنی سوبژکتیویسم را پشت سر بگذارند. به باورهای حاضر، باید اهمیت بخشی به سنن و پیش داوریها و نیز نگاه تاریخی را نیز، بیفزائیم.

به طور کلی، در بررسی عوامل دگرگونی نظریه‌های *حقیقت* در قرن نوزدهم، در کنار اهمیت موارد فوق به خصوص تاریخ و تاریخگرایی، باید به سهم انکارناشدنیِ جایگاه زبان و روایت جدید آن اشاره نمائیم. زبان، مقوله ای است محوری که مرکز تلاقی تمامی نحله ها و جهت گیریهای فلسفی معاصر است، به گونه ای که رد پای آن در اگزیستانسیالیست ها، اندیشمندان حوزه هرمنوتیک و تحلیلی ها مشهود می باشد. سهم ویتگنشتاین، کاربردی کردن آن و پیوند زدنش با زمینه های فرهنگی و اجتماعی است. درواقع، نسخه او برای متافیزیک، محدود کردن مرزهای زبان و مشخص نمودن دوایر شمول آن بود. چنانکه اشاره شد، او رویکردی زمینه‌گرایانه در پیش گرفته و دایره معنا را به بافت و زمینه خاص آن در قالب اشکال زندگی، محدود می‌نماید. پس، این زبان است که در متن اندیشه معاصر، بازیگر اصلی بوده و تعیین کننده معنا و مصداق *حقیقت*، است. اما از نظر دور نمی‌داریم که نگاه ویتگنشتاین را می‌توان تا حدودی به نظریه انسجام و هماهنگی، نزدیک دانسته و یا حداقل، قابل تطبیق با آن دانست، مقوله ای که تفصیلِ آن از چارچوب بحث حاضر، خارج است.

۲. سنت قاره ای[1]

۱. در تدوین برخی از مسائل مطرح شده در بخش سنت قاره‌ای از منبع ذیل، بهره گرفته شده است:

Schroeder, William R. (2005), Continental philosophy, a critical approach, Blackwell publishing.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

نخستین کاربرد اصطلاح فلسفه قاره‌ای(Continental) به نیمه دوم قرن بیستم بازمی گردد، یعنی برهه ای که دیگر جریان غالب یعنی فلسفه تحلیلی، جای خود را باز کرده بود و فضای ناهمگونی با فلسفه قاره‌ای، مطرح بود. در واقع، شاید بتوان ترویج و تثبیت تعبیر فلسفه قاره‌ای را واکنشی دانست از سوی تحلیلی‌هایی که دیگر جریان غالب را برنمی تافتند. این در حالی است که نمی‌توان در قدمت تاریخی و محتوایی مباحث مطرح در سنت قاره‌ای در قیاس با تحلیلی‌ها، تردید روا داشت. با این وجود، از تفاسیری خاص که برآنند تا ریشه‌های فلسفه تحلیلی را حتی در یونان باستان ردیابی کنند، نیز نمی‌توان گذشت. البته اتخاذ چنین رویکردی یعنی ردیابی تاریخی، در قبال جریان قاره‌ای نیز امکانپذیراست.

با محدودتر کردن دایره شمول مصادیق جریان قاره ای، می‌توان از فلسفه قاره ای معاصر سخن گفت که محدوده اروپای قرون ۱۹ و ۲۰ را در بر می‌گیرد. فرانسه و آلمان را کانون قاره‌ای‌هایی انگاشته اند که از انگلیسیهای تحلیلی نگر، منفک می‌شوند. این در حالی است که منهای لحاظ شاخصه های محتوایی و صرفا با اتخاذ مبانی تاریخی حاضر، کانت و متعاقب آن، ایدئالیسم آلمانی رایج، بهترین مدخل بر جریان قاره ای می‌باشند. حال اگر کمی به عقب بازگردیم، دکارت نیز در این مجموعه جای می‌گیرد و حتی می‌تواند سرسلسله قاره ای‌ها تلقی گردد.

از نظر دور نداریم که موجهترین معیار در تشریح شاخصه های سنن تحلیلی و قاره‌ای، همانا درونمایه ها و ویژگیهای محتوائیست، البته اگر قائل به تفکیک پذیری این دو جریان بوده و خط کشی محتوایی و حتی تاریخی تحلیلی و قاره ای را روا و موجه بدانیم. چون در غیر این صورت، ضرورت تاریخی نگری و سیالیت آن از یک سو و تفسیر امور در چارچوبی کُل گرایانه و نگاه دستگاه گونه به مسائل، خط کشیهای مرسوم را برنتافته و در برابر هم قرار دادن سنن قاره ای و تحلیلی با معیارهای محتوایی و تاریخی را ناموجه می‌داند.

چنانکه گذشت به لحاظ تاریخی، دکارت و کانت و متعاقب آن ایدئالیسم آلمانی، آغازگران جریان قاره ای هستند. دیگر مکاتب اصلی در حوزه ی قاره‌ای عبارتند از : نوکانتی‌ها، نوهگلی‌ها، نوتوماسی‌ها، فلسفه های آگاهی و جسم، فلسفه های سیاست، اخلاق، روانشناسی، علم، هنر،

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

ادبیات و دین، پدیدارشناسی، مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم، هرمنوتیک، انسانشناسی، ساختارگرایی و ساختارشکنی، فمینیسم و پست مدرنیسم.
به هر روی، اصطلاح قاره ای و مرزبندی یا خط کشی مورد ادعا، تا پیش از ظهور جریان تحلیلی، نمودی نداشت و اینگونه به نظر می‌رسد که این تعبیر، مجعول تحلیلی‌های متعصب انگلیسی-آمریکایی است که جریان اروپایی یا همان قاره ای عرضه شده در آلمان و فرانسه را بر نمی‌تافتند. تعبیر فلسفه اروپایی، به لحاظ تاریخی، محدوده جزیره بریتانیا را وانهاده و سایر کشورهای اروپایی را در بر می‌گیرد. با این حال این نکته را که محصول دعوی حاضر است از نظر دور نمی‌داریم که استعمال و تثبیت تعبیر قاره ای یا اروپایی، اگر چه در بدو امر، گونه ای استقلال و انفکاک از سنت مجاور را تداعی می‌نماید، اما از وجود گونه ای یکپارچگی و انسجام در کشورهای این حوزه یعنی اروپا، چه به لحاظ تاریخی و چه از منظر محتوایی، فکری و فلسفی، پرده بر می‌دارد. پس رویکرد تحلیلی‌ها در استعمال تعبیر قاره ای، سلبی است، این در حالی است که اندیشمندان حوزه ی قاره ای، بر مبنای همان یکپارچگی که بدان اشاره شد، روایت و چشم اندازی مثبت به این مقوله دارند. علی رغم دعاوی فوق، چنانکه اشاره شد، هرگز نمی‌توان برآن شد که تعریفی نهایی و جامع از فلسفه قاره ای، دست یافتنی است و تنها از معبر تطبیق و مقایسه با جریان تحلیلی- از مناظر تاریخی و محتوایی- است که تعبیر قاره ای، تعین و تشخص می‌یابد.
اما برخی بر این باورند که فلسفه قاره‌ای با هوسرل آغاز شده و در هایدگر، سارتر، مرلوپونتی، گادامر و دریدا تداوم می‌یابد. قطعا می‌توان اندیشمندان دیگری را نیز منتسب به این جریان دانست. اگرچه، در میزان همسویی آرای آنها با هم اتفاق نظر چندانی نیست. نکته دیگر اینکه جای دادن پیکره فلسفه قاره ای در چارچوب فیلسوفان مذکور نیز چندان دقیق به نظر نمی‌رسد زیرا کل اروپا را در بر نمی‌گیرد. برخی مانند مولگان، روند قاره‌ای را در دید تحلیلی‌ها، مبهم و نزدیک به ادبیات و به دور از برهان و استدلال، ارزیابی کرده و در مقابل، تحلیلی‌ها را در پوزیتیویسم منطقی و فلسفه زبان منحصر می‌کنند. اما قطعا چنین برداشت‌هایی از دو رویه قاره‌ای و تحلیلی به صورت متقابل، چندان دقیق نیست زیرا نه قاره‌ای‌ها در گرایش به ادبیات، انحصاری عمل کرده و نه تحلیلی‌ها به علم گرایی صرف روی آورده اند. عموم اندیشمندان قاره‌ای بر این باورند که عنوان قاره‌ای را دیدگاه شکاکانه و تنگ نظرانه بریتانیایی بر آنان تحمیل کرده است. از

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

این روست که عنوان فلسفه اروپایی، نزد آنها مقبول تر است. دامنه این سنت از منظر قاره‌ای‌ها از یونان تا نئوکانتی‌ها گسترده است.

برخی دیگر، باورشان این است که، حتی فلسفه علم، گونه ای خاص از فلسفه تحلیلی است. اینان، فلسفه تحلیلی را برآمده از نظریه‌های جدید علمی در قرن بیستم می‌انگارند. این در حالی است که هیچ گاه اندیشه قاره‌ای منفک از علم نبوده و به مسائل علمی توجه داشته و نمی‌توان، با تعجیل و شتاب، از این دعوی سخن راند که فلسفه علم، گونه‌ای فلسفه تحلیلی است. در واقع این جامعه علمی بود که بر آن شد تا با تکیه بر روش شناسی تجربی راه خود را از متافیزیک سنتی که رهیافت پیشینی را دنبال می‌کرد، جدا کند. لذا، آنچه که به شدت در کانون توجه قرار گرفت، تنزل جایگاه فلسفه و مورد سوال قرار گرفتن از سوی سایر معارف در جهت روشن کردن دامنه کارکرد و کارایی بود. بی شک این کانت بود که کوشید تا وضعیت متافیزیک را در برابر جولان علم مشخص نماید. از سویی، هندسه، ریاضیات و فیزیک، زیر عنوان یقین علمی، سیطره داشتند و از دیگرسو، متافیزیک با اتهام افلاس، به قهقرا رفته بود.

پیش از پرداختن به پاره‌ای از شاخصه‌های آکادمیک و محتوایی جریان قاره ای، که البته اکثر آنها در تقابل با سنت تحلیلی، استخراج شده و نمود و بروز یافته‌اند، تأکید بر این نکته، ضروری می‌نماید که دیدگاه افراد مدعی اهمیت مرزبندی‌های تاریخی در تفکیک دو جریان قاره‌ای و تحلیلی، دفاع پذیرتر است، چراکه در کنار بداهتِ انکارناپذیر مرزبندی‌های تاریخی، نمی‌توان از تباین کامل محتوایی میان این دو جریان، دفاع کرد و کاربرد اصطلاح تشابه خانوادگی، معقولتر و منصفانه‌تر، به نظر می‌رسد. این در حالی است که گروهی دیگر می‌توانند با ذکر شواهدی چون فرگه، کارناپ، ویتگنشتاین، رایشنباخ و پوپر، مدعای اخیر مبنی بر توجیه پذیرتر بودن مرزبندی تاریخی در نسبت با خط‌کشی محتوایی را تحت‌الشعاع قرار داده و رد کنند. چرا که فرگه علی رغم آلمانی بودن، از بنیانگذاران فلسفه تحلیلی است و سایر افراد ذکر شده نیز، آلمانی زبانند و در عین حال، از سرآمدان جریان تحلیلی می‌باشند. لذا آلمانی که آغازگرانِ جریان قاره‌ای را در خود جای داده است، قلمرو اندیشمندانی است که از نامداران جریان تحلیلی هستند. همین مسأله در مورد فلسفه قاره ای نیز از جهت اهمیتی که همیشه برای فلسفه اروپایی یا قاره‌ای قائل بوده، صادق

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

است. شاید بتوان از مبحث اخیر، اینگونه استنباط کرد که محصور نمودن فلسفه تحلیلی در محدوده آنگلوساکسون و از طرف دیگر، فلسفه قاره ای در محدوده اروپا، ناروا و شتابزده است.

اما فارغ از هرگونه داوری در این گفتار، بحث را با برشمردن خصایص مشهور و غالب فلسفه‌های قاره‌ای، پی می‌گیریم:

۱. طرد حجیت تمام عیار علم در مفهوم تجربیش، که در قالب تأکید صرف بر علمگرایی (Scientism) متجلی می شود، نخستین شاخصه نگاه قاره‌ای است. علمگرایی مدرن، تحلیل پدیدارها و حصول فهم و شناخت از آنها را تنها از منظر تجربه یا علوم طبیعی، پی گیری می‌کند. این امر یعنی تجربه‌گرایی محض در قالب علمگرایی را در منش هیوم و متعاقب آن در واکنش پوزیتیویستهای منطقی به تقسیم‌بندی کانت از گزاره‌ها، می‌بینیم. برآیند این رویکرد، منحصر شدن گزاره‌ها در قالبهای تحلیلی ماتقدم و تألیفی ماتأخر است که همانا ریاضیات، منطق و ساحت علوم طبیعی یا تجربی را شامل شده و پایه‌های متافیزیک، به سستی می‌گراید. این در حالی است که برخی اندیشمندان حوزه ی قاره‌ای، بر عناصر پیشینی در حصول فهم یا معرفت، اصرار ورزیده و تجربه‌گراییِ صرف را برنمی تابند. انقلاب کپرنیکی کانت، در جهت پررنگ جلوه دادن جایگاه مغفول ذهن و مقولاتش، در فرایند معرفت، شاهد این مدعاست. گزاره‌های تألیفی ماتقدم کانت، مولود بیداری او از خواب جزمی با تلنگر هیوم بوده و از سوی دیگر، جایگاه والای امور فراتجربی را تبیین ساخته و اِعمال صرف روشهای تجربی را ناکافی می‌دانند. درکل، قاره‌ای‌ها، علوم طبیعی را معبر مناسبی برای فهم و تحلیل پدیده‌های اجتماعی، فرهنگی و تاریخی ندانسته و علمگرایی افراطی را به چالش می کشند. گویی که آنان، کانت گونه، علوم جدید و در نهایت، جامعه و فرهنگ را متاثر از شرایط امکانی خاصی می پندارند که مغفول گذاشتن آنها، نارواست.

۲. دیگر شاخصه ی جریان قاره‌ای، این است که بر خلاف نگاه نسبتاً تک بعدی و انحصاری تحلیلی‌ها به فرایند و چگونگی حصول معرفت و شناخت و در یک کلام دانش و فهم، که پیش از این بدان اشاره نمودیم، جریان قاره‌ای، طرقی گوناگون و در عین متفاوت بودن، در هم تنیده را فراروی می‌نهد. از آن جمله اند: زمان و مکان، زمینه‌ها، زبان، فرهنگ و تاریخ و بازیمندی. لذا سنت قاره‌ای، حصول دانش و تفهم را به شرایط و جوانب گوناگون مربوط می‌سازد. این امور را می‌توان زیر عناوین وزین و همه شمول تاریخ و فرهنگ، جای داد. همین مفاهیم تاریخ و

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

فرهنگ است که به پاگرفتن عناصر اجتماعی در قلمرو فلسفه، دامن زده و گونه‌ای زمینه‌گرایی را موجب می‌شوند (Coltman, 1998, pp.19-20).

زایش فلسفه تاریخ و تاریخمندی(Historicality) و تاریخی‌نگری در کانت و هگل و برجستگی سنن و فرهنگ زیر عنوان نقادی خردمحوری کاذب، در هردر، نخستین شاهدان مدعای حاضر در اوان شکل‌گیری جریان قاره‌ای به روایت تاریخی هستند. نیچه با تأکید بر فرهنگ و مفهوم چشم‌انداز، جانی تازه به جریانی می‌بخشد که زیر عنوان پست مدرنیسم، در حال بالیدن بود. شاخصه اخیر سنت قاره‌ای را در هرمنوتیکِ نسبی انگار نیز می‌توان واکاوی کرد. در مقام جمع بندی می‌توان مدعی شد که اندیشمندان حوزه قاره‌ای، شرایط امکان تجربه یا معرفت را نه واحد بلکه چندبعدی، تلقی میکنند که در این میان تاریخ و ملحوظ داشتن تلقی تاریخی، جایگاه ویژه-ای دارد. شاهد مدعای حاضر نیز، دغدغه قاره‌ایها در تاکید بر زمینه‌های تاریخی دعاوی فلسفی در مقام نقد و بررسی یا واکاوی آنهاست.

۳. شاخصه دیگر جریان قاره ای که اکثر رویکردهای قرن بیستم در حوزه اندیشه فلسفی را دربر می‌گیرد، سهمی است که آنها برای ساحت آگاهی انسان در دگرگون کردن شرایط نیل به معرفت یا فهم، قائل می‌شوند. در واقع انسان در تعابیر مدرنیستی، پست مدرنیستی و اگزیستانسیالیستی، تعریفی بدیع یافته و واجد شاخصه‌هایی متمایز گشته است. اگر در رویکرد ارسطویی، نفس ناطقه در قالب تعقل، نمایانگر گفتار ممیز انسان بود و خردورزی، ذاتیِ جدایی ناپذیرِ آن، تلقی می‌شد، اکنون در رویکردهای سه‌گانه مذکور، این اختیار و آزادی است که شاخص اساسی است. و با حذف آن از ساحت انسان، او از انسانیت، ساقط می‌شود. از این روست که یکی از مداخل اگزیستانسیالیسم و جریان‌های پست مدرن، اومانیسم و سوبژکتیویسم مدرن است. انسان در کانون توجه قرار گرفته و پیشداوریها و پیشفرضهایش، تعیین کننده‌اند امری که حتی ویتگنشتاین دومِ تحلیلی نگر نیز بدان اذعان دارد(Baker, 2004, pp.170-8). از سوی دیگر، تبیینهای فلسفی به نفع اختیار و آزادی او و یا حداقل زیر سایه سنگین آن، نمود می یابند. انسان در عین اثرپذیری از محیط، زمینه‌ها و شرایط اجتماعی، مقهور محض آنها نبوده و چنانکه در جریانهای ساختارشکنانه پست مدرن و نیز مارکسیسم، مشهود است، در مقام تفسیر و

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

دگرگونی برمی آید. او زمینه‌ها، شرایط، سنن و فرهنگها را از منظر خود، تفهم می‌کند، چنانکه زیبایی شناسی مدرن، بر این مدعا صحه می‌گذارد. این در حالی است که طرح امتزاج افقها (Thiselton, 1979, pp.307-8) از سوی گادامر، تلاشی است در جهت اعاده جایگاه اعیان در برابر سوبژکتیویسمِ حاکم. او با افزودن مفهوم کاربرد به رخداد فهم به تحقق این امر کمک می‌کند(Lepore, 1998, pp.16) . چنانکه مشاهده نمودیم، اکثر شاخص‌های جریان قاره‌ای، در قالب تقابل با علمگرایی، تمرکز بر علوم طبیعی و روشهای پسینی، تعین می‌یابند. باید گفت که قاره‌ایها، تجلی مدخلیت آگاهی بشری را در فرایند تفلسف، در قالب کارکردهای اخلاقی و سیاسی او در دو عرصه فردی و اجتماعی، ارزیابی میکنند .Gadamer, 1994, p (xxxi .اندیشمندان قاره‌ای و به طور برجسته مارکسیستها، تا بدان‌جای پیش می‌روند که عملکرد فلسفه در تاریخ اندیشه را با این دعوی به نقد می‌کشند که منحصر در تفسیر عالم بوده، حال آنکه به زعم اینان و یا اهالی اگزیستانسیالیسم، این تغییر عالم است که باید در دستور کار قرار گرفته و دنبال شود، تا نقش آگاهی بشری و ظرفیتهای آن، خودنمایی کند.

۴- آخرین ویژگی سنت قاره‌ای نیز که اکنون در پی تبیین آنیم، نمایانگر صورتی دیگر، از همین دعوی است. روح فلسفه‌های قاره‌ای، برنتافتن اتهام فلسفه به ناتوانی و ناکارآمدی و اِفلاس، زیر عناوین تناقضگویی، است. امری که از سوی عالمان علوم طبیعی یا تجربی، با استناد به دلیل حاضر و نیز پیشرفت‌ها و موفقیتهای این علوم، مطرح می‌گردد. این در حالی است که ایدئالیسم آلمانی و از سوی دیگر جنبش پدیدارشناسی، همواره کوشیدند تا بر این امر اصرار ورزند که مدعای اصیل و سنتی فلسفه یعنی تعریف آن به عنوان علمی پیشینی(a priori)، بنیادی و اولی، مستحکم است. شناخت هوسرلی در ساحتی بین الاذهانی یعنی زیست جهانی تجلی می‌یابد که در فرایند قصدیت و به واسطه آگاهی، در کانون توجه قرار دارد. پس قاره‌ایها به تفلسف اصیل که همانا با کلیات و نه امور جزئی، سروکار داشته و از سوی دیگر به مسائلی می پردازند که متعلق عقلند و نه قوای نازل، پایبندیِ انکار ناشدنی دارند.

۳. سنت تحلیلی

فلسفهِ رواج یافته در دانشگاههای حوزه آنگلوساکسون یا همان کشورهای انگلیسی زبان را تحلیلی(Analytical)، نام نهاده و چنانکه گذشت در برابر جریان قاره‌ای، قرار داده‌اند. راسل و

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

مور که هر دو متاثراز فرگه می‌باشند که فیلسوفی است آلمانی، پیشگامان جریان حاضرند. برخی از مهمترین شاخه‌های کلیدی حوزه تحلیلی که زیر عناوین و دغدغه‌های اصلی چون منطق و فلسفه زبان، سربرآوردند، عبارتند از: پوزیتیویسم منطقی، فلسفه زبان متعارف، تجربه‌گرایی منطقی، منطق‌گرایی و اتمیسم منطقی. برخلاف گونه‌ای ابهام و ایضاح نسبی که در اندیشه متفکران حوزه قاره‌ای مشهود است، تأکید بر ایضاح و معناداری در کنار نگاه ریاضی وار به حوزه فلسفه، معرف سنت تحلیلی‌اند.

تحلیلی‌ها یا با فلسفه، سر عناد داشته و یا با دیده تردید بدان می‌نگرند و برآنند تا در جهت نیل به نتایج مفید، نسخه‌ای تحلیلی برای فلسفه، عرضه نمایند، امری که در سطوح افراطی، جایگاه فلسفه را به ابزاری تحلیلگر، فرو می‌کاهد. به هر روی، فلسفه تحلیلی، پای به عرصه‌های نو نهاد تا در قالب مباحث ذیل یا جریان ساز شده و یا در عرصه مسائل و دغدغه‌های حاکم، ایفای نقش کند: زیبایی شناسی، فلسفه ذهن، اخلاق، فلسفه زبان، فلسفه دین و متافیزیک تحلیلی. پیشینه واژه تحلیلی به درازای یونان باستان است. این در حالی است که تاکنون مشمول تطور و تحول شده و در قرن بیستم، در قالب نحله‌ای متفاوت، مطرح شده است. تحلیل در تعبیر فلسفی، تجزیه و تقلیل عناصر پیچیده و مرکب به امور بسیط و محدود، در جهت نیل به روابط و نسبتهای میان اجزاست.

اما از سوی دیگر، برخی بر این باورند که ازلحاظ منشأ، اصطلاح فلسفه تحلیلی یا Analytical Philosophy را، اولین بار گوستاو برگمن در سال ۱۹۴۵ به کار برد؛ یعنی اصطلاح Analytical Philosophy را خود فلیلسوفان تحلیلی از ابتدا به کار نبردند؛ اما ازلحاظ معنا اصل صادقی در همه علوم وجو د دارد و آن اصل می‌گوید در مواجهه با یک مسأله پیچیده باید، این مسأله را بیاییم و به اجزایش آنالیز کنیم و راجع به آن اجزا بحث کنیم و بعد دوباره از تحلیل به ترکیب بازگردیم. در اصل آنالیز یعنی جدا کردن ازهم؛ یعنی مسأله دشواری را به اجزای ساده تری تحلیل کنیم و بعد با آن تحلیل تکلیف آن مسأله اولیه را روشن کنیم. این درواقع یک روش حل مسأله است که هم در ریاضیات و هم در فلسفه کاربرد دارد.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

به باور این افراد، تنها چیزی که بیشتر روی آن تاکید شده این است که در فلسفه تحلیلی درجه استدلال و توجیه از فلسفه‌های دیگر بالاتر است. یعنی وقتی به مطالعه متون فلسفه تحلیلی می‌پردازید متوجه می‌شوید که فیلسوف استدلال می‌کند، مسائلش را توجیه می‌کند و به تجزیه و تحلیل مطالب می‌پردازد. اما فلسفه قاره‌ای یا فلسفه اروپایی گاه حتی حالت وعظ و خطابه و ادبیات پیدا می‌کنند، یعنی جنبه خطابی و بلاغی در آن پررنگ‌تر از جنبه تحلیل به نظر می‌رسد. علم هم همین روش را به کار می‌برد، یعنی در علم هم وجه بلاغی و خطابی را مشاهده نمی‌کنیم و بیشتر هدف شناخت جهان یا ساختار آن است. اگر به تاریخ فلسفه مراجعه کنیم، متوجه می‌شویم که در ابتدا تمامی علوم جزء فلسفه بودند. درواقع، ازاین لحاظ، فلسفه تحلیلی، ریاضی و علوم وجه مشترکی دارند؛ تفکیک آنها از هم و از فلسفه بخاطر موضوعشان صورت گرفته است. موضوعات مطروحه در فلسفه کلی‌تر است. ما در فلسفه به مسائلی می‌پردازیم که در علوم مفروض گرفته می‌شوند. درواقع ما با مفروضات علوم و با روش علوم سروکار داریم، مثلاً، در علوم، روش استقرا، روش بسیار پذیرفته شده است، ولی در فلسفه، خود مسأله استقرا زیر سؤال می‌رود، از هیوم گرفته تا پوپر همه استقرا را زیر سؤال برده‌اند. ولی در علوم هنوز هم این اصل معتبر است و به آن استناد می‌کنند.

به روایتی دیگر، فلسفه تحلیلی تا زمان افلاطون ریشه دارد؛ روش تحلیل در اصل در رساله تئتتوس افلاطون به کار برده شده است. حتی ریشه های روش تحلیلی را تا سقراط هم می‌توان تعقیب کرد، زیرا سقراط هم وقتی از عدالت یا از زیبایی سؤال می‌کند و مخاطبش را وامی‌دارد که تعریفی از آن به دست دهد و سپس آن تعریف را تحلیل می‌کند و نشان می‌دهد که آن تعریفی که از عدالت یا زیبایی داده شده کامل نیست. بنابراین، مخاطبش را مجبور می‌کند دوباره تعریف کند؛ و باز تعبیر جدید را مورد تحلیل قرار می‌دهد. وقتی به دکارت می‌رسیم مشاهده می‌کنیم که اصلاً تحلیل اصل کار دکارت می‌شود. و وقتی به سراغ کانت می‌آییم متوجه می‌شویم او تحلیل استعلایی را پیش کشیده است.لایبنیتس هم در پی آن بود که زبان عمومی اختراع کند. درواقع، بعضی معتقدند که بعد از ارسطو کسی که به مسائل منطقی مهم پیش از فرگه توجه کرده لایبنیتس است. او همچنین، پدر کامپیوتر نیز انگاشته شده، چراکه او نوعی از ماشین‌های حساب را در ذهن داشته و ابداع هم کرده است و چنانکه می‌دانیم تمام اینها

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

مراحل تحلیلی دارند؛ یعنی مسائل را از اجزاء شروع می‌کنند و به مسائل کلی‌تر می‌رسند؛ یا مسائل کلی‌تر را تحلیل کرده به مسائل جزئی‌تر می‌رسند.

در خصوص شاخصه‌های جریان تحلیلی، موارد ذیل را می‌توان برشمرد:

۱. تأکید بر مفهوم صدق به عنوان دغدغه‌ای محوری در غالب فلسفه‌های تحلیلی،
۲. نظام‌مندی در قالب طرح مسائل منهای پراکندگی و ابهام،
۳. تاریخ‌گریزی و یا حداقل، گرایشِ حداقلی به تاریخ و تاریخینگری،
۴. توجه به رویکرد معرفت شناسانه و تسری دستاوردهای معرفتی به سایر امور و شاخه‌های مورد بررسی،
۵. تأکید بر استدلال و مدخلیت مباحث استدلالی در تبیین امور و در نهایت وضوح و عینیتی که به تعبیری شاید گمشده غالب جریانهای قاره‌ای بوده و مدنظر تحلیلی‌ها در نظریه پردازی و جمعبندی مباحث است.

چنانکه از خصایص حاضر برمی آید، عقلانیت به عنوان دغدغه‌ای محوری برای تمام جریانهای تحلیلی است. از سوی دیگر با تعمق در این شاخصه‌ها، گونه‌ای وحدت رویه در عملکردهایشان، مشهود است که در تقابل با گریزهای پراکنده و در عین حال گوناگونِ قاره‌ای‌ها به مباحث محتواییِ مختلف، قرار می‌گیرد. اصرار غالب تحلیلی‌ها بر عنصر وضوح است که در قالب نقادیِ پیچیدگیهای زبانی و فراروی از مرزبندیهای مشخص، نمایان می‌گردد. برای واکاوی هسته‌های نخستین فلسفه تحلیلی در قالب یک جریان یا مکتب، باید به سالهای آغازین دهه‌های شصت و هفتاد، بازگردیم. در اوان دهه‌های شصت و هفتاد، به ترتیب، جریان‌هایی با محوریت زبان متعارف و صوری، زیر عنوان فلسفه تحلیلی، سربرآوردند. این در حالی است که با عبور از دهه هفتاد، زبان از کانون توجه اندیشمندان تحلیلی خارج می‌شود و در دهه هشتاد، دیگر زبان دغدغه همیشگی و تعیین کننده نیست. دهه اخیر و پس از آن را باید، غلبه فلسفه ذهن و ملزومات آن دانست. در همین جهت است که با سایر نحله‌های فلسفی، پیوند خورده و تنوعِ موضوعی را در دستور کار قرار می‌دهد و چه بسا تأکید بر تحلیل و ایضاح در کنار بسطِ موضوعی است که نهایتاً بسط

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

معرفت و برطرف شدن بسیاری از ابهامات را در فلسفه‌های تحلیلی در قیاس با سایر جهت گیریهای حوزه اندیشه و نیز مکاتب فلسفی، درپی‌داشته است. علی رغم تمام این نکات، همچنان از نظر دور نمی‌داریم که نقادی متافیزیک و تأکید بر زبان و کارایی و شاخصه‌های آن، دو عنصر و دغدغه کلیدی برای بانیان جریان تحلیلی بوده و هست. اگرچه در مقاطع تاریخی مختلف، این شاخصه‌ها درخصوص نمود و برجستگی، مشمول شدت و ضعف بوده‌اند، بدین معنا که در برهه‌ای حاکمیت تام و تمام داشته و در مقطعی دیگر با نمود کمتری مطرح بوده و یا حداقل، دغدغه ی محوری نبوده‌اند (البته باید توجه داشت که برخی از اندیشمندان حوزه قاره‌ای چون هایدگر نیز به نقادی متافیزیک، پرداخته اند). اما چنانکه گذشت، عده‌ای نیز، شاید در جهت تقریب جریانهای تحلیلی و قاره‌ای و برداشتن مرزبندی‌ها با اشاره به امثال فرگه، ریشه‌های تفکر تحلیلی را در آلمان واکاوی می‌کنند. این افراد حتی قصدیتِ هوسرل را نیز در این امر، دخیل می‌دانند. این در حالی است که اگر به پیشتر، بازگردیم، کانت و حتی لایبنیتز نیز، خصوصا در باب بحث گزاره‌ها و اقسامشان، نباید از جرگه تأثیرگزاران در جریان تحلیلی، خارج شوند. به هر روی، شاید بتوان اینگونه نتیجه‌گیری کرد که می‌توان فیلسوفی قاره‌ای بود، با تمام شاخصه‌های محتوائیش، اما در عین حال با داشتن دغدغه‌های زبانی و اهمیت دادن به عناصر استدلال (Argument) وموجه بودن(Justification) در متن مباحث و نظریات، تحلیلی نگریست و تحلیلی بود. البته، پیشفرضِ نخستین و در عین حال اساسیِ چنین مدعایی، این است که فلسفه تحلیلی را روشی خاص در فلسفیدن و نگاه به مسائل فلسفی، بدانیم، نه اینکه با روش یا محوریت مسأله‌ای خاص، در پی تعریف انحصاری آن برآئیم. از همین زاویه نیز می‌توان به جریان قاره‌ای نگریست، تا محدوده انفکاک این دو جریان، تنگتر گردد و زمینه تقریب، فراهم شود.

در مقام جمع بندی این بخش می‌توان گفت، در حالی که فلسفه تحلیلی بنیان فلسفی خود را براساس فلسفه علم بنیان گذاشت و با اندیشه‌های فلسفی ارسطو روند خود را آغاز کرد؛ در مقابل فلسفه قاره‌ای براساس متون و تحلیل تاریخ به بررسی فلسفه پرداخت. این حرکت به وسیله هردوت در تاریخ آغاز و به وسیله افلاطون در فلسفه بنیان نهاده شد. فلسفه تحلیلی با چند رویکرد در مسیر خود روبرو بوده که عبارتند از تجربه گرایی، مابعد تجربه گرایی و رویکردفلسفی که در این رویکرد فلسفه تحلیلی از اصول ثابت خود دوری کرده و به وسیله ویتگنشتاین به بازی‌های زبانی (Wittgenstein, 1998, p. 5) روی می‌آورد و به سازه انگاری می‌پیوندد که

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

در آن دیگر هیچ اصول ثابتی نمی‌توان یافت و رگه‌هایی ازفلسفه قاره‌ای را می‌توان در آن دید. فلسفه قاره‌ای معمولا متن محور و نسبت به تاریخ حساس است کانون توجه این دیدگاه معطوف به مسئله معناست و جامعه را پدیده ای طبیعی نمی داند. جامعه در این نگاه معنادار بوده و به روش‌های مختلف ساخته و پرداخته آدمی است. آرا در بستر تاریخ و مبتنی بر متن و نظری طرح می شود و نسبت به زبان و نحوه بیان حساس می باشند. هرمنوتیک از قدیمی ترین روش‌ها در فلسفه قاره‌ای است که خود به دو رویکرد فلسفی و تاریخی تقسیم می‌شود. نیچه در قرن بیستم به پدیدار شناسی روی می‌آورد و تغیرات کاملا جدیدی در تاویل بوجود آورد. وی بحث از نحوه اعمال اصول هرمنوتیک را به سطوح عمیق تری راجع به ماهیت خود فهم کشاند. دریدا با بسط ایده ساختارگرایانه مرگ مولف نشان داد که قائل بودن به هر گونه ذهنیت واحد و یکپارچه افسانه‌ای متافیزیکی است. بدنبال مرگ مولف در آثار دریدا شاهد رشد تبارشناسی در آثار فلاسفه قاره‌ای هستیم اما در نهایت واسازی به کل سنت فلسفه اومانیستی حمله کرد و بر همین اساس تلاش برای براندازی مفاهیمی چون جوهر عام و جهانی بشر را در پیش گرفت و با این روند فلسفه قاره ای را وارد روند متفاوت با گذشته کرد. دربررسی جریانات فلسفی خواه ناخواه این مسئله به ذهن خطور می‌کند که مهمترین رویداد فلسفه تحلیلی و قاره‌ای درقرن ۲۱ چیست؟پاسخی‌که می‌توان به این پرسش داد اینست که قرن ۲۱ زمان نزدیکی فلسفه تحلیلی و قاره‌ای از طریق فلسفه زبان و هرمنوتیک است.

۴. دگرگونی نظریه های حقیقت

نظریه *حقیقت* با مبحث صدق و کذب قضایا، ارتباطی مستقیم دارد. همواره اندیشمندان در پی این بوده‌اند که مناط و معیار حقیقت چیست؟ در پاسخ به این سوال، مسائل و دیدگاه‌های مختلفی در تاریخ تفکر، ظهور یافته است که شاید اولین و برجسته ترین آنها نظریه مطابقت باشد. اما با گذر زمان این دیدگاه با مشکلات و شبهاتی از سوی متفکرین مواجه گردید به طوری که نظریه‌های دیگری چون انسجام، توجیه پذیری، عمل گرایی، فایده گرایی و.. جایگزین آن شده و در تاریخ تفکر، مطرح گردیدند.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

۱,۴. نظریه تطابق

در این میان، تطابق انگاری، برجستگی و اشاعه بیشتری داشته است زیرا به عنوان قدیمی ترین، مهم ترین و شایع ترین نظریه مطرح است. اگر چه طرح و تدوین ساختاری این دیدگاه، منتسب به ارسطو است، اما با این حال، قدمت نظریه تطابق به قدمت تاریخ تفکر بشر باز می‌گردد و لذا می‌توان رگه‌های آن را در سقراط و افلاطون، ریشه یابی کرد. ذهن حقیقت جوی انسان از همان ابتدا در پی یافتن گونه‌ای انطباق بین خود و جهان بوده است. لذا برای او تطابق، مطلوبیت بیشتری داشته است تا تقابل. از این روست که در ادوار نخستین تفکر، عدم باور به تطابق و صدق در رابطه ذهن و عین، در نهایت به عنوان نفی حقیقت، نفی واقع گرایی و درغلتیدن در سفسطه، تلقی می‌شده است. چنانکه در ادامه مفصل تر بحث خواهیم نمود، همین رویه تطابق انگاری در مغرب زمین از چنان قدمت تاریخی برخوردار است که سنتی زیر عنوان منطق گزاره ای بر تفکر غربی حاکم کرده است. سنتی که بر آن است تا صدق و کذب را فقط و فقط از رهگذر گزاره‌ها جستجو کند. این رویه به دوگانه انگاریِ شایعی در تفکر غربی انجامید که بعدها از سوی هایدگر به نقد کشیده شد(Heidegger, 1962, pp.32-35) . قضایا را در تلقی تطابقی، در صورتی معنادار می انگارند که مطابق با واقع باشند. به تعبیر دیگر، معنا، حقانیتش را در تطابق می یابد. این امر به تمامی حوزه‌ها، قابل تسری و تعمیم است. در خصوص گزاره‌ها، عینیت یا تحقق در عالم خارج یعنی تناظر اجزاء با واقعیت خارجی، مطرح است. ارسطو در کتاب متافیزیک و در تبیین نظریه تطابق، براین باور است که "آنچه هست، نیست" و "آنچه نیست، هست"، کاذب بوده و در مقابل، "آنچه هست، هست" و "آنچه نیست، نیست"، صادق هستند. پس این حقیقت که صدق و کذب به عالم خارج برمی گردد، غیر قابل انکار است. نباید از نظر دور داشت که با وجود وساطت حکم در داوری میان ذهن و عین، که فرایندی ذهنی است، به هیچ روی اصل صدق و کذب و در نهایت، تطابق، اموری ذهنی نیستند. قضایا در ذهن، متصف به صدق و کذب می شوند اما بر اساس نوع قضیه، محل نمایان شده یا عرضه حکم در خارج است. بدین معنا که تطابق، حکایتگری از خارج است. ارسطو در کتاب متافیزیک، اِسناد درست چیزی به چیز دیگر را صدق و اِسناد نادرست را کذب، ارزیابی می‌کند. اما در تطور مفهوم مطابقت در تاریخ تفکر، این مفهوم دستخوش دو تلقی متفاوت ولی مرتبط می‌گردد. در تلقی نخست، مطابقت عبارت است از همبستگیِ کلیِ گزاره با واقعیت ممکنی که از آن حکایت می‌کند. به این

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

رویکرد در اصطلاح، مطابقت مرتبط گفته می‌شود. اما تلقی دوم از مطابقت بر ضرورت گونه‌ای ساختار موازی میان گزاره و واقعیت ممکن، اصرار می‌ورزد. دیدگاهی که در دستور کار اکثر متفکرین در تاریخ تفکر بوده و در ظهور فلسفه تحلیلی به واسطه اندیشمندانی چون راسل به نقطه اوج خود می‌رسد.

اکنون از منظری دیگر تطابق گروی، ریشه‌های تاریخی و محتوای آن را بررسی می‌کنیم. اصل و اساس این نظریه به ارسطو برمی‌گردد، اگر چه خود ارسطو از این واژه استفاده نکرد و بلکه در فرهنگ غرب برای اولین بار در آثار آکویناس این واژه به کار گرفته شد، آن هم نه در تعریف صدق، بلکه در جای دیگر، چرا که خود اکویناس هم صدق را با واژه تلائم اشیا و عقل تعریف کرده است؛ اما در فرهنگ اسلامی، واژه «مطابقت» سابقه دیرینه‌ای دارد؛ مثلاً فارابی مدتها قبل از اکویناس در تعریف صدق گفته است که قول و اعتقاد فقط وقتی که با آنچه از آن خبر می‌دهند مطابق باشد، صادق هستند و ابن‌سینا گفته است که: صدق همانا به مطابقت است ... ما درباره گزاره‌ای که محمول آن امری ممکن و مربوط به زمان آینده است، نمی‌توانیم حکم به صدق یا کذب بکنیم؛ مگر آنکه بدانیم مطابق وجود خارجی است یا لااقل مخالف با آن نیست. این سخن درستی است که نظریه مطابقت با کاربرد متداول و مبتنی بر عقل سلیم صدق و کذب موافق است. حاصل نظریه مطابقت این است که باور یا حکم یا گزاره‌ای صادق است که مطابق با واقع باشد. حکمای اسلامی از این نظریه دفاع می‌کردند، و در فرهنگ معاصر غرب هم کسانی، مانند راسل و ویتگنشتاین (در دوره دلدادگی به اتمیزم منطقی (logical Atomism)که ویتگنشتاین مبدع آن و راسل اولین مطرح کننده آن بود) وآستین و تارسکی و پوپر و ... مدافع این نظریه هستند. البته تقریرهای جدید این نظریه که به دست تارسکی و کریپساکی صورت گرفت، از پیچیدگی زیادی برخوردار است، و از این رو توانایی پاسخگویی به اشکالات متعددی را که بر این نظریه وارد شده دارد.

تئوری مطابقت در درون خود یک پیش‌فرض شناخت شناسانه دارد، و آن اینکه ما می‌توانیم به اشیا و وقایع آنچنان که هستند علم پیدا کنیم؛ بنابراین کسانی مانند کانت و ایده‌آلیست‌ها که دست معرفت آدمی را ازحوزه امور و وقایع کوتاه و آن را فقط در حوزه پدیدارها (Phenomena)

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

توانا می‌دانند، نمی‌توانند از این نوع تئوری دفاع کنند، و اگر هم گاهی در کلام خود از واژه مطابقت و مرادف‌های آن استفاده می‌کنند، معنایی غیر از آنچه که تئوری مطابقت در نظر دارد منظور دارند، و این است معنای آن سخن که تا از حدود معرفت آدمی بحث نشود، بحث از ماهیّت صدق و کذب بی‌فایده است.امثال هایدگر نیز با تکیه بر مفهوم بین الاذهانِ اخذ شده از هوسرل، پای *دیگری* را به مقوله تفهم باز می‌کنند (Ibid, p. 161-63).

۲,۴. نظریه انسجام

دیدگاه دوم یعنی انسجام و هماهنگی، چنانکه از عنوانش برمی آید، لزوماً در ترابط با یک نظام یا دستگاه است. در واقع، معیار در اینجا، سازگاریِ سازمانی و دستگاهی است، که به نوعی در برابر سازگاریِ منطقی قرار گرفته و از آن فراتر می رود. در این یکپارچه نگری و تلقیِ دستگاهی، این سازگاری با مجموعه است که تعیین کننده است. اجزای مجموعه را آنچنان هماهنگی و یکپارچگی است که حذف یک جزء یا خلل در آن، دستگاه را به تزلزل در آورده و زمینه‌ساز آشفتگی خواهد شد. این در حالی است که سازگاری و انسجامِ بیشتر مجموعه، اعتبار آن را بالاتر خواهد برد. درواقع بر اساس این نظریه، زمانی می‌توان از صدق یک دیدگاه سخن گفت که میان اجزای تشکیل دهنده آن یعنی جملات و گزاره‌ها سازگاری و هماهنگی برقرار باشد. نکته شایان توجه در مقام تطبیق دو دیدگاه مطابقت و انسجام این است که در نظریه انسجام، مناط و معیار مطابقت، امری درونی و ذهنی است. در نظریه تطابق، سخن از رابطه ذهن با بیرون یعنی اعیان بود. این در حالی است که در نظریه انسجام، جهان هر کس در درون خود او بوده و امکان فراروی از آن میسر نیست. نکته مهم دیگر، بحث مناط صدق و کذب در رویکرد انسجام است. در این دیدگاه، سازگاری درونی، محور و اصل اول و آخر بوده و امکان اثبات و یا نفی، مطرح نمی‌گردد. در این نظریه تمامی گزاره‌ها با یکدیگر مرتبط هستند و یک گزاره یا باور، وجود مستقل و جدایی از سایر گزاره‌ها و باورها ندارد. یعنی نفی و اثبات یا صدق و کذب هر گزاره با سایر گزاره‌ها ارتباط دارد. اما سوال اساسی این است که نقطه تاریخی شروع نظریه انسجام در کدام فیلسوف یا مکتب است؟ برخی با استناد به این تعبیر جان لاک که معتقد است، تصورات در صورت توافق با هم، حقیقت هستند بر این باورند که این نظریه با لاک آغازیدن گرفته است. برخی دگر نیز نقطه شروع این دیدگاه را به بارکلی نسبت می‌دهند. اما اگر از منظری دیگر در پی پرداختن به نظریه انسجام باشیم، باید گفت که نظریه انسجام معمولاً با نام فلاسفه عقلی

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

مسلک معتقد به ساختن سیستم‌های فکری از قبیل لایبنیتس و اسپینوزا و هگل گره خورده است. البته برخی از اعضای مدرسه پوزیتیویسم منطقی از قبیل نیورت و همپل هم جزء مدافعان این نظریه هستند، که علّت گرایش آنها نفوذ فیزیک نظری و ریاضیات محض در شکل دادن به افکارشان است. برحسب این نظریه گفتن اینکه یک گزاره یا حکم، صادق یا کاذب است، مساوی با گفتن این است که سازگار و یا ناسازگار با سیستمی از احکام یا گزاره‌هاست، سیستمی که عناصر آن بر اساس استلزام منطقی به هم گره خورده است.
ذکر این نکته لازم است که ما در این قسمت فقط به معنایی از نظریه فلسفی تلائم می‌پردازیم که ماهیّت صدق چیزی را جز تلائم با یک سیستم نمی‌داند و البته هر تعریفی خود یک معیار کافی برای صدق هم است. عده‌ای هستند که در خصوص تعریف و تحلیل ماهوی صدق اعتقاد دارند که نظریه مطابقت صحیح است؛ اما از سوی دیگر اعتقاد دارند ملاک احراز صدق «سازگاری» است که مدافعان زیادی هم دارد؛ مثلاً: کواین، وشر و احتمالاً برادلی و بیشتر به نام نظریه شناخت شناسی انسجام صدق، معروف است.

اساس نظریه انسجام، اعتقاد به اصل ارتباط (Internal Relations) است که خود برگرفته از ریاضیات است. در ریاضی گفته می‌شود که مثلاً: عدد دو چنان ارتباط تنگاتنگی با سایر معلومات ریاضی دارد که اگر یکی از آنها از بین برود، این عدد دیگر نه فقط صدق خود را بلکه معنای خود را هم از دست می‌دهد. فرض کنید عدد دو به جای آنکه نصف چهار باشد، ثلث آن باشد در آن صورت آیا هنوز مطمئن خواهید بود که شما با عدد دو سروکار دارید؟ خلاصه نظام ریاضی به گونه‌ای است که هر گونه جابجایی باعث فقدان هویت عضو جابجاشده و بلکه کلّ سیستم می‌شود. این الگو در سایر اندیشه‌ها هم صادق است؛ مثلاً: «رنگ آبی» تنها در ارتباط با سایر رنگ‌هاست که معنا دارد و مجموعه تفاوتها و تشابه‌های آن با رنگهای دیگر است که به آن معنا می‌دهد. از همه مهمتر اینکه اصل ارتباط ذاتی نه فقط در فکر انسان بلکه در خود طبیعت هم جاری است.

لازمه منطقی اصل ارتباط ذاتی همان چیزی است که پیروان نظریه انسجام از آن با عنوان «درجات صدق» یاد می‌کنند، چرا که اگر صدق یک گزاره با صدق مجموعه گزاره‌های یک

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

سیستم گره خورده باشد پس این کل مجموعه و سیستم است که به صورت کامل صادق باشد و اجزا، هر کدام بخشی از صدق را دارند و نه صدق کامل را. ایده وحدت انگاری جهان در پس این نظریه دیده می‌شود و گویی فلسفه چندگانه انگار اتمیزم منطقی راسل در مقابل این نظر ایدئالیستی بوده است. حاصل آنکه صدق کامل، فقط یک سیستم و مجموعه است

یک مشکل این نظریه به ابهام معنای «سازگاری و انسجام» بر می‌گردد، که آیا غیر از سازگاری اجزا شرط دیگری هم دارد یا نه؟ برادلی معتقد است تلائم دربرگیرنده ارتباط سازوار و معقولیت است؛ یعنی هم باید گزاره جدید با گزاره‌های قبلی سازگار بوده و هم خود فی نفسه مفهوم و معقول باشد. (دو شرط Consistency و Comprehensiveness) و رشر این مطلب را بتفصیل توضیح می‌دهد؛ اما جای این سؤال هست که ملاک و معیار معقول و مفهوم بودن چیست؟ آیا سادگی یک مطلب مفهوم بودن آن را نیز رقم می‌زند و یا ملاک دیگری در کار است؟ حاصل آنکه ابهام در معنای «مفهومیّت» باعث ابهام در نظریه و بالمآل در معنای صدق می‌شود.

مهمترین اشکال این نظریه این است که وقتی شما داده جدیدی را وارد مجموعه اطلاعات خود می‌کنید و آن را ناسازگار با بقیه می‌یابید، آیا به دلیل این ناسازگاری، تازه وارد را حذف می‌کنید که در آن صورت به جمود در دانسته‌های قبلی کشیده می‌شوید و پویایی علم را نادیده می‌گیرید و اگر بگویید به دلیل ناسازگاری دست از برخی دانسته‌های قبلی می‌شوییم که البته جای این سؤال هست که به چه دلیل از مجموعه وسیع دانسته‌های متعارض، این یکی یا این گروه را انتخاب و حذف می‌کنید؟ دلیل این ترجیح چیست؟

۴،۳. نظریه عمل گرایی

اما در رویکرد سوم یعنی جریانهای پراگماتیستی، ارزشهای عملی گزاره‌ها، معیار حقانیت است. یعنی گزاره‌هایی که اثربخش بوده و واجد ارزش نقدند. در واقع، پراگماتیست‌ها، فایده‌انگارانه، به گزاره‌ها نگریسته و معیار ارزشیابی آنها، کارکرد است. به باور برخی، پیرس، جیمز و دیوئی سه متفکر آمریکایی نظریه پراگماتیستی صدق را به‌گونه‌ای مطرح کردند که واجد عناصر تئوریهای مطابقت و انسجام بود. آنها به تبع یک اصل پراگماتیستی که می‌گوید: «معنای یک مفهوم بر

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

اساس اشاره و ارجاع به پیامدهای تجربی و «عملی» تطبیقات آن امکان دارد. در خصوص تعریف و ارائه معنای «صدق» به موارد استعمال آن توجه دارند.

اشکالات نظریه پراگماتیستی صدق اشکال و ابهام در معنای «کارآمدی» و «ارضا»ست. آیا منظور از «کارآمدی» یک عقیده همان معنایی است که در علم مراد است، یعنی بتوان از یک تئوری گزاره‌های تحقیق‌پذیری را اخذ کرد به طوری که هیچ یک از موارد نقض این گزاره‌ها را نتوان از همان تئوری استنتاج کرد و یا اینکه منظور، مطلق کارآمدی و سودمندی است و مثلاً اگر عقیده‌ای موجب آرامش درونی فرد می‌شود، اما توالی آزمون‌پذیری ندارد، هم حقیقت پنداشته می‌شود.

نظریه تطابق را میتوان از افلاطون تا قرن نوزدهم، در تاریخ فلسفه غرب، ردیابی کرد. در واقع، معیار تطابق از سویی بر بازنمایی، تأکید می‌کرد و از سوی دیگر، رویکردی مبناگرایانه اتخاذ نموده و تطابق را معیار نهایی و داورِ واپسین، می‌انگاشت. مطلق‌انگاریِ افلاطونی با تکیه بر حقانیت معرفت، سندی بر این مدعاست. اما نباید از نظر دور داشت که حداقلِ دستاورد چنین مبناگروی در قالب نظریه تطابق، درنیفتادن در دام نسبیتی است که پیامد برخی از جریانهای معاصر است. خردباوریِ مدرنیته نیز که زایش آن در دکارت، ملاحظه می‌شود، پیامدِ همین جهت‌گیریِ افلاطونی در برجسته نمودن جایگاه عقل و معرفت عقلی می‌باشد. عصر مدرن، را می‌توان از سویی مغایر با جزم‌اندیشی و از سوی دیگر، جزم‌اندیشانه، بررسی کرد. مدرنیته، مرزهای جزمیتِ مدرسی و تلقیِ پیشینی و غیرتجربی را درنوردید اما خود، در دام جزمیتِ اتکاء صرفِ به عقل، گرفتار آمد. در مدرنیته خردمحور، باید اصلیترین سهم را به روشمندی بدهیم و نیز گرایش به طبقه‌بندی و تقسیم علوم با سویهای تجربی. از این روست که مدرنیته، به واقعیتی ثابت، قائل است که روشی ثابت، واقعی و درست نیز می‌تواند بدان دسترسی پیدا کند. این یعنی اتخاذ طریقی عقلانی برای بازنمایی حقیقت. در این فرایند، بر مبنای روش و معیار واحد. در نهایت، تنها یک گزاره، درست خواهد بود و این نقطه مقابل دستگاه‌محوریِ نظریه سازگاری و هماهنگی یا همان انسجام است .

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

۵. نتیجه گیری

چنانکه گذشت، واگرایی محتوایی سنن تحلیلی و قاره‌ای، انکارناشدن ایست. قاره‌ای‌ها، علم گروی و متافیزیک‌ستیزیِ تحلیلی‌ها را برنتافته و در مقابل، تحلیلی‌ها، ابهام، کلی‌گویی و سیستم گریزیِ قاره‌ای‌ها را تاب نمی‌آورند. در باب نظریه‌های حقیقت نیز، بازنماییِ دکارتی، زمینه را برای عبور سوبژکتیویسم کانتی از عین محوریِ ارسطویی در قالب نظریه تطابق، فراهم می‌سازد. توگویی، نظریه‌های صدق یا حقیقت نیز چونان تقابل سنن قاره‌ای و تحلیلی، گرفتار دوگانه انگاریِ شایعی شده اند که دریدا آن را مذموم می‌داند. اما چنین به نظر می‌رسد که می‌توان با تکیه بر نقاط همگرای دو سنت قاره‌ای و تحلیلی، همگراییِ نظریه‌های حقیقت را نیز در فلسفه‌های قرن بیستم، ردیابی کرد. در قرن بیستم، فلسفه‌های قاره‌ای و تحلیلی، از دو معبرِ زبان و فرهنگ به هم نزدیک می‌شوند. بازیمندیِ برآمده از زبانمندی، روح حاکم بر تفکر این قرن است. زبانی که با شاخصه‌های محاوره‌ای، درون مایه‌ای اجتماعی یافته است. پلورالیسمِ چند وجهی برای فضای فکری این قرن در دو جریان قاره‌ای و تحلیلی، رهاوردی به نام نسبیت دارد. نسبیتی که ابزارانگاریِ کاربردمحور، بدان دامن می‌زند. در این میان، زمینه گرایی نیز جای مبناگراییِ فلسفی و بنیادگراییِ سیاسی اجتماعی را گرفته است. کلیدواژه‌های مذکور در سرتاسر قرن بیستم از ویتگنشتاینِ تحلیلی تا گادامرِ متعصب بر مبانی قاره‌ای را فرا گرفته است. از متن چنین رویه‌هایی است که تغییر جهتِ محتواییِ نظریه‌های حقیقت موجه شده و می‌توان از خط سیر واحد آنها سخن راند. سوژه انگاری و اوبژه محوری، رنگ باخته و دیگر سخن از دو گانه ذهن و عین نیست. نه تطابق ارسطویی با پیشینه تاریخیِ طولانیش جایگاهی داشته و نه انقلاب کپرنیکی کانت و فرزند مسنش یعنی سوبژکتیویسم، مطلوبیت دارد. روح حاکم بر نظریه‌های صدق، منطق گزاره‌ایِ تاریخ تفکر را که برآمده از تطابق ارسطویی است وانهاده و با سوژه محوری نیز سرسازش ندارد. گویی قرار است رویه دوآلیستی جای خود را به منطق گفتگو بدهد. از این روست که نظریه سازگاریِ درون گرا و نیز عمل گرایان، به طور نسبی در حاشیه قرار می‌گیرند. هایدگر، با محوریت دو مفهوم کلیدیِ گشودگی و انکشاف، بر آن می‌شود تا سوژه و اوبژه را توامان در زایش حقیقت، درگیر کند. او بر این باور است که انسان به روی جهان، گشوده بوده و متقابلا جهان بر او منکشف است. الهام‌بخش هایدگر در درانداختن طرحی نو در

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

نظریه‌های صدق یا حقیقت، نوستالوژی او از عصر طلایی وجود در دوران پیش سقراطیان است. گادامر همین سناریوی استادش را از هستی به متن تسری داده و بر آن می‌شود تا زایش حقیقت را در امتزاج افق‌های متن و مفسر جستجو کند. به باور او مفسر در فرایند فهم به بازی ای گام می‌نهد که سوی دیگر آن متن است. دیالکتیک افلاطونی – هگلی، در تثبیت معنای جدید صدق و کذب و پرده برداری از حقیقت در چهره ای نوین، فعالانه ایفای نقش می‌کند. در واقع، هایدگر و گادامر هم بنای تناظر ارسطویی در قالب تطابق ذهن و عین و هم سوژه محوری کانتی را کنار زدند. پیش از این دو، هوسرل با تکیه بر مفاهیم کلیدیِ "از پیش داده شده"، "بین الاذهان" و "زیست جهان، راه را برای ارائه خوانشی نوین از مفهوم حقیقت در قرن بیستم هموار نموده بود. جهآنهایدگری، همان جهان بین الاذهانِ مشترک انسانها در هوسرل است که در زیست جهانی اشتراکی می‌زیند. زیستنی که در کلام هایدگر از آن به بودن در جهان، تعبیر می‌شود. یعنی گادامر همان رهیافتی را پی می‌گیرد که میراث هوسرل برای هایدگر بود. با این تعابیر جایی برای ایدئالیسم باقی نمی‌ماند. از سنت تحلیلی هم، ویتگنشتاین دوم، در تثبیت همین مفهوم جدید از حقیقت و صدق تلاش کرد. او مبناگرایی را وانهاده و در طریقی زمینه گرایانه، از حقیقت با استخدام تعابیری چون عرف، کاربرد و شکل زندگی پرده برمی‌دارد تا او نیز از تطابق انگاریِ دوره اول خود فاصله گرفته و بازنماییِ صِرف را نیز نپذیرد. این مصادیق، نشان می‌دهند که فلسفه‌های تحلیلی و قاره‌ایِ قرن بیستم در رویکردشان به نظریه صدق، جلوه‌های متفاوت یک رویه واحد هستند. یعنی با وجود رهیافت‌هایِ متفاوتِ انکارناشدنی، در مسیر تقریب سوژه و اوبژه برآمده اند.

References

1. Baker, P Gordon (2004), Wittgenstein‘s method, neglected aspects: essays on Wittgenstein.

2. Coltman, Rodney R (1998), The language of Hermeneutics: Gadamer and Heidegger in dialogue, State University of New York Press.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

3. Gadamer, Hans George (1994),Truth and method, Continuum.1994

4. Heidegger, Martin (1962), Being and Time, Basil Blackwell.

5. Lepore, Ernest (1998), Truth and interpretation. Oxford.

6. Morton, Michael(1993), The critical Turn: studies in Kant, Herder, Wittgenstein and contemporary theory, Wayne state university.

7. Pietarinen, Ahti-Veikko (2006), Signs of logic : Peircean themes on the philosophy of language, Games, and communication, Springer.

8. Schroeder,William R. (2005), Continental philosophy,a critical approach,Blackwell publishing.

9. Thiselton, Anthony C.(1979), The two horizons: New Testament hermeneutics and philosophical description with special reference to Heidegger, Bultmann, Gadamer, and Wittgenstein, W.B.Eerdmans Pub.Co.

10. .Wittgenstein, Ludwig (1998), Philosophical Investigations, Blackwell.

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]

[Downloaded from mi.khu.ac.ir on 2024-04-28]